

مطلق فعل متعلق بفاعل خود پیر ^{۲۲} قاضی بعد از ثبات گناه
 پیر را بزندان فرستاده فرمودند قاضی اسم عام معین واحد
 مذکر حالت فاعلی بعد از حرف جر مرکب ثبات اسم عام معین واحد مضاف
 حالت جرئی گناه اسم عام واحد مضاف الیه پیر اسم عام معین واحد مذکر حالت
 مفعولی بزندان اسم عام واحد حالت جرئی فرستاده فعل متعدی مشتق از مصدر
 فرستادن صیغه واحد غائب زمان ماضی مطلق فعل متعلق بفاعل خود قاضی

که تا یک سال در زندان محبوس ماند که حرف بیان تا یک
 حرف جر مرکب با اسم عدد یک منسوب به سال حال اسم عام واحد حالت
 جرئی در زندان اسم عام واحد حالت جرئی محبوس ماند فعل مرکب لازمی
 مشتق از مصدر محبوس ماندن صیغه واحد غائب زمان مضارع فعل متعلق
 بفاعل خود پیر — تا از بد کرداری خویش عبرت گیرد و از آن
 فعل بد توبه کند — تا حرف جمله از بد کرداری اسم عام واحد مضاف
 حالت جرئی خویش اسم ضمیر مشترک مضاف الیه عبرت اسم عام واحد
 حالت مفعولی گیرد فعل متعدی مشتق از مصدر گرفتن صیغه واحد غائب زمان
 مضارع فعل متعلق بفاعل خود پیر و حرف عطف از آن حرف جر مرکب با اسم
 اشاره بعید آن منسوب بفاعل فعل اسم عام معین واحد حالت جرئی
 بد اسم صفت منسوب بفاعل توبه اسم عام معین واحد حالت مفعولی کند
 فعل متعدی مشتق از مصدر کردن صیغه واحد غائب زمان مضارع فعل متعلق

بفاعل خود پیر مضمیر

دانند که اهل ایران با اهل هند وستان از روی کتاب اهل و تعاقب که خصلت
 ذاتی ایشان است و آن نیز از آداب مخالف و نامافست تواند بود در هیچ
 کار مایل و متوجه باست تعاقب نتوانند شد و بهین سبب شایق و متلاشی
 علم و هنر و غیره فنون دنیا و مایه بیچینند بپستور در تلاش قاصد
 و محاوره زبان خود عاقل ازین سبب ترکیب بیان قاصد که قبل ازین مشهور
 نبوده درین کتاب در دو حکایت برای نمونه نموده شده است یکم از خواندن
 آن شوق ایشان افزاید و بمطلب خود برسند و الله اعلم بالصواب

و یو علی کل شیء قدیر
 چون شمع از پی علم باید گداخت
ایمان که بی علم نتوان خدای را شناخت
طلب کردن علم بر تو فرض و گروا جبت بزیادتش قطع فرض

نظم
 مانند سالها این نظم و ترتیب ز ما هر ذره خاک افتد بجای
 غرض نقشی است که ما یاد ماند که هستی را نمی بینم بقای
 این عمر چو باد نو بهاران ماند این عیش چو ابر کوهساران ماند
 دنیا ز چنان خوبی که بعد از مردن انگشت گزیدنی بیاران ماند

تمت

بخیر

۴

کلمن
۵ ۱۵ ۲۵ ۳۵

هوز حطی
۱ ۹ ۸ ۷ ۵

ایجد
۲ ۳ ۴ ۵

قزشت شخض ضطغ

۱۰۰ ۹۰ ۸۰ ۷۰ ۶۰ ۵۰ ۴۰ ۳۰ ۲۰ ۱۰

سقفص

۹۰ ۸۰ ۷۰ ۶۰ ۵۰

ساب ایجد تمام شد



حکایات لطیف بزبان عجمی حکایت اول

بسم الله الرحمن الرحيم

دو زن برای طفلی منازعت میکردند و درین باب کواهی نداشتند هر دو پیش قاضی رفتند و انصاف خواستند قاضی جلا در طلب سید فرمود که این طفل را دو پارہ کر وہ بہر دو زن بڑے قزاع پر خیزد و ہر یک از انہا تجسہ خود را ضی شود نہی چون این سخن بشنید خاموش ماند لیکن نہن دیگر شور و فریاد آغاز کرد و نزار زار بگریست مالان و گریہ کنان عرض کرد ای قاضی برای خدا طفل مرا کس اگر انصاف آنجناب چنین نسبت طفل انہو اہم قاضی کہ مرد دانا بود از باعث ہر دوزی آن طفلان تعیین کرد کہ مادر طفل ہمین است طفل را با دو سپرد و زن دیگر کہ دعوائش باطل بود نازیانہ زدہ براند حکایت دوم شخصی در حضور پادشاہ وقت و عرض کرد ای بھان سپاہ مروی ہمیشہ در خانہ میں جہاں کہ ہوا از وجہ من رشتہ دوستی دارہ لیکن کاجی اور انہی منہم و منہم انہم کہ کیست میجو اہم کہ گرفتار شہنم از حضرت امیدوار انصافم پادشاہ شیشہ عطری باو دادہ فرمود کہ این عطر احوالہ زوجہ خود ہا پیگرد و اورا بہ تاکید تمام بگوئی کہ این عطر کسی را نہ آن شخص موافق بزبان آنحضرت بجا آورد پادشاہ چندین انہ جاسوسان را فرمود کہ در خانہ فلان کس نشینند و انہ لباس سپیکہ بوی عطر آید اورا گرفتار کردہ

بیارند العتد حریف ازین فرصت یافته نزد آن زن بدکار شوهر از اسد رفت ازین ناپاکند دیکھا
بد کردار که بجان و دل بران شخص فریفته بود آن عطر را بر جان او مالیده گفت اگر چه شوهر من مرا
فرمود که این عطر کسی را ندهم لیکن تو که جان و دل من هستی اگر بکارت نیاید پس چه کار خواهد آمد
چون حریف از اینجا بیرون رفت جاسوسان بوی عطر او را اسیر و دستگیر کرده پیش پادشاه
پناه آوردند از آن شاه شخص مدعی را طلبیده فرمود بیادش آمدی حریف زوجه تو اینک حاضر است
اورا ببر و هر سزا که ملایق و مناسب باشد اورا بده حکایت سیوم زنی پیش قاضی رفت و
فریاد کرد که فلان کس با من بزور زنا کرد قاضی آنزور را طلبیده پاسبید چرا ابروی این زن برنگار
و بی ستر کردی مرد ازین معنی انکار کرده آنگاه قاضی مرد را حکم داد که ده روپیه جریمه باین زن بده و
بار دیگر مرتکب این امر شنیع مشو که در شرح مشرف منع و حرامست مرد انکار کرده گفت و الله ای
قاضی گاهی اینچنین گناهی کرده ام و نخواهم کرد قاضی فرمود البته پول آن زن باید داد مرد لاجا
شده موافق حکم قاضی پول آن زن داد چون زن بیرون رفت قاضی آنزور را فرمود برو و نعت
خود از آن زن بگیر مرد چون این حکم شنید عتب ازین دوید و هر چند خواست که پول خود از آن زن
بازگیرد لیکن نتوانست زن در حضور قاضی باز آمد و عرض کرد ای قاضی آنزور نه می که از حکم حضور
بطور جریمه یافتم او میخواهد که بزور از من بستاند لیکن بحال نداده ام اگر مرضی طار از آن پیش
همین است بدهم چاره نیست قاضی فرمود برگاه که شخص نتوانست که پول خود بزور از او بگیرد پس
اسکان نیست که بی رضای تو با تو زنا کرده باشد ازین قرینه معلوم میشود که تو دروغ گو هستی برو
نقد با و بده و گاهی چنین دروغ گوی و گرنه سزا خواهی یافت حکایت چهارم در شهر
ایبار پنجه بدزدی رفت پنجه فروشان شکایت اینچال پیش پادشاه بردند پادشاه هر چند تلاش کرد
لیکن از زودان اثری نیافت امیری که نهایت آزموده کار بود در حضور پادشاه عرض کرد که اینچنین

اگر حکم حضور شود و روان را بگیرم با پادشاه ازین سخن خوش شده حکم داد پس وزیر با تدبیر و در خانه خود نیت
 هر یک خوزه و بزرگ شہر را بہ بانہ ضیافت طلبید چون مردمان جمع شدند نشستند امیر و در آن مجلس
 رفت و بگوشید تمام پرور و می ایشان نظر کرده فرمود چه حرام زادہ بچیا و احسن مردمان اند کہ پنبہ و زرد
 اند و با آنکہ ریزبای پنبہ تا حال ہمدیشہای ایشان شاہد ہست و در مجلس من آمدہ اند چند کس بہان
 وقت دستہای خود بر پشامی خویش گذاشتہ سرود شدہ و لرزیدند ازین حرکت معلوم شد کہ در آن
 ہین اند بہان وقت اسیر کردہ الہان از حضور پادشاہ بردند حضرت تدبیر امیر را پسندیدند و او را
 کردند حکایت ہم روزی شخصی در خدمت شاہی فتنہ التماس کرد کہ مردی شب از
 فرج شاہی بند و نعتی در خانہ من آمد با کیزی از کتیران من زنا کرد پادشاہ این احوال شنیدہ فرمود
 کہ اگر آن مرد باز و دیگر در خانہ تو پاید برود می ہر چه تا متر مرا خبر کن شب دوم آمد و حرام زادہ باز
 بخانہ اش در آمد صاحب خانہ فوراً پادشاہ را خبر داد پادشاہ شمشیری در دست گرفتہ با او روان
 شد و چون بخانہ اش رسید چراغ را کشت و بعد از آن مرد را بقل رسانید و باز چراغ طلبید و
 روی آن مرد دیدہ شکر الہی بجا آورد و بعد از آن صاحب خانہ را فرمود ہر طعام کہ در خانہ تو
 موجود باشد بیار کہ بغایت گرسنہ ام صاحب خانہ غذائی کردہ آنوقت موجود داشتہ
 پیش آنحضرت نہاد سلطان بر غبت تمام سائل کردہ شکر الہی بجا آورد و ندو ہر گاہ کہ حضرت
 اندوزدن طعام فایز شدند آن شخص عرض کرد ایحضرت من در حیرتیم کہ آنحضرت اول چراغ
 گشتند و بعدہ آن مرد را بقل رسانیدند و باز چراغ طلبیدہ روی آن مرد دیدند و شکر خدا بجا آوردند
 جب آن چیت و طعام بوقت خوردند و در آن چہ حکمت بود پادشاہ جواب داد پنداشتہ بودم کہ
 سوائی سپر من کسی و اچنان جرات نیست کہ بزور در خانہ کسی برود و این سبب اول چراغ گشتیم
 شاید کہ از شفقت پدری تو انم اورا کشت و ہر گاہ کہ او گشتہ شد چراغ طلبیدم و روی او را

دیده حداد است که روزم که فرزند من نیست و باعث طعام خوردن بوقت آن بود
که در وقتیکه تو از من انصاف خواستی بر خود فرض کرده بوم که تا آن بد کردی
نکتم هیچ غواهم خورد ازین سبب که سینه بودم و طعام بوقت خوردم
حکایت ششم ^{۱۰} دانستم می کیسه دنیاری عطاری را سپرد
و خود بفر رفت بعد از چند مدت از سفر باز آمد و دنیار خود از عطار خواست
عطار گفت تو دروغ می گویی بمن سپردی و انتمند از خیانت عطار آرزو
فاطر کردید و گفت ای یار خیانت بدترین افعال باعث حسرتان دنیا و آخرتت هر که
خیانت کند البته ستمش در وقت حساب می لرزد عطار گفت آری تو دروغ می گویی و دعوی شما با
و هیچ دلیل ثابت نمی شود چرا که او ای نداری وقتی که پول بمن دادی کدام کس حاضر بود و انتمند جواب
داد کسی نبود مگر خدا شاهد است و کفی با قدر شهید او اگر دانستی که توبی و بیانت هستی در آن وقت شام
آور می یا آنکه تو سپردی برای خدا ای بی دیانت دنیا بمن بد و غرض این بیاجته بگدی رسید که بود
به شام رسید ازین شور و غوغا مردمان بسیاری جمع شدند و انتمند را گفتند که این عطار بیانت است
گاهی خیانت کرده اگر با او منافشه خواهی کرد و سزا خواهی یافت و انتمند ناچار شده رفت و همه جدا
خود نوشته با پادشاه نمود و حضرت بعد از آنکه نال فرمود بر دو روز دیکت و کان عطار تاسه روز خود
بشین روز چهارم آن طرف خواهم آمد و ترا سلام خواهم کرد و سوا می جواب سلام حرفی تا بمن بزن و چون
از انبار روم نقد خود از عطار بخواه و آنچه او بگوید مرا خبر بده و انتمند موافق حکم پادشاه نزد کان عطار
رفته تا سه روز خاموش نشست روز چهارم با حسرت و شوکت آن طرف گذر کرد و چون و انار او دیده
ایستاده کرد و گفت سلام علیکم ای برادر احوال شما خوش است و انتمند جواب سلام که سلامت است
داد و گفت الحمد لله که بخیر و عاقبتیم انگاه حضرت فرمود ای برادر من نیست که تراندید نام گاهی در حضور

ای آئی و از احوال خود خبری نمی دهی و انشمنند این سخن شنیده اند که سر و دلیانید و بیج حکمت عیال این
 همه دیده ترسید و چون پادشاه از آنجا رفت عطار انشمنند را پرسید ای برادر وقتیکه نقد خود را بین سپیدی
 کمانش بودم و کدام شخص نزد من حاضر بود باز بگو شاید فراموش کرده باشم و انشمنند همه احوال خود ظاهر
 کرد عطار گفت راست میگوئی حالا آید آید القصد هزار دینار و انشمنند را داد و ظهر با کرد و حکایت
 دو کس مال خود پیرزنی را سپردند گفتند هرگاه که ماهرد و بیاییم مال خود خواهیم گرفت بعد از چند روز یکی از آنها
 نزد آن زن آمد و گفت شرکین من ببرد حالا آن مال که تو سپردیم مرا بده زن هر چند عذر با آورد آن شخص
 قبول نکرد زن با چار شده مال بود و بعد از چند روز شرکین دیگر آمد مال خود خواست زن گفت شرکین
 تو آمده تو آمده بود ظاهر کرد که شرکین من مرد هر چند انکار کردم سخن من قبول نکرد و همه مال ببرد آن شخص را
 مذکور گرفته پیش قاضی رفت و انصاف خواست قاضی بعد از تأمل دریافت کرد که این زن بی تقصیر است
 باین حدیثه فرمود و شما اول قبول کرده بودی که هرگاه ماهرد و بیاییم مال خواهیم برود پس ضرور است که
 شرکین خود را بیاری و مال کبری تنها نخواهی یافت مرد ازین تقریر لاجواب شده راه خود پیش گرفت
 حکایت ۸ غلامی از نزد صاحب خود که سخت بعد از چند روز مالکش شهری رفت و آنجا غلام را
 دید عاودا گرفت و پرسید ای پوچا چرا اگر سختی غلام دست بامن خواجه زده گفت تو غلام من هستی نقد بسیار
 ندیدی و اگر سختی حالا که از خوبی صفت ندایم البته نخواهیم گذاشت بلکه ترا سزا خواهیم داد و القصد هر دو
 پیش قاضی رفتند و انصاف خواستند قاضی هر دو را فرمود که شاهرود و سر بلای خود را از دریاچه بیرون
 بیاورید و چون ایشان حسب حکم قاضی سر بلای خود را از دریاچه بیرون کردند قاضی جلاد را فرمود همیشه بر سر غلام
 بزنی که سرش جدا شود غلام چون این سخن شنید سر خود را اندرون کشید و آقای او اصلاً بجهت قاضی غلام را
 سزا داده حواله خواجهاش کرد حکایت ۹ شخصی مال بسیار صرافی را سپرده خود بیگرفت
 چون از سفر دور و دراز باز آمد مال خود را انصراف خواست صراف ازین معنی انکار کرده و قسم خورد

که واقعه مرا سپردی آن شخص ناچار شده پیش قاضی رفت و احوال خود گفت قاضی بعد از ملاحظه بسیار فرمود
 کسی را که فلان صراف مال من نمیدهد تدبیری برای مال تو خواهیم کرد روز دیگر قاضی صراف را در حضور
 خود طلبیده فرمود که بای ضروری پیش من آمده و تنها میخواهم که تو را نایب خود کنم
 زیرا که دیانت و ادب صراف ازین سخن نهایت خوش دل شده این سخن قبول کرده بخوشی تمام سماعه خود
 رفت باین امید که خدمت شایسته خواهیم یافت و ازین سبب مرد مال داری خواهیم شد قاضی روز دیگر
 مدعی را طلبیده فرمود طالبان آن صراف برو مال خود را از او بخواه البته او خواهد داد آن شخص
 بموجب حکم قاضی و خانه آن صراف رفت صراف او را دیده گفت بکار برو وقت آمدی خوش
 باش و آن مال تو فراموش کرده بودم دیشب مرا یاد آمد القصد مال او را در روز دیگر از
 طمع نیابت پیش قاضی رفت قاضی فرمود امروز در حضور پادشاه جان پناه رفت بودم
 امانت و دیانت تو در دربار پادشاه مذکور میشد و برکت از ارکان دولت گواهی دادند
 لهذا شاه بسیار خوش شده میخواهد که ترا بر کارهای بزرگت معجز کند شکر خدا بجا آر که برتبه
 رفیع خواهی رسید شاید که از برکت حضرت پسندیده یکی از نمایان ملک خواهی شد
 پس ضرور شد که برای خود نایب دیگر تلاش کنم القصد قاضی او را باین بیان حضرت کرد
 حکایت دهم زنی بدکار و بی ارادت و خستیزه رو با زن دیگر همسایه خود که بزور عصمت
 راسته بود و دشمنی داشت بشی شراب بسیار حورده در حالت مستی طفل خود را گشت و در
 خانه زن همسایه خود انداخت و بوقت صبح برده همت زد که تو طفل مرا گشتی آخر او را پیش
 قاضی برد و انصاف خواست قاضی که مردانها بود و اول زن همسایه را مدخلت طلبیده
 بسیار رسانید و گفت راست بگو و گرنه را خواهیم گشت زن قسم خورد و انکار کرد که واقعه
 ای قاضی من طفل را گشته ام قاضی گفت اگر بروی من برهنه شوی البته سخن تو راست خواهد

پنداشتند از چیا سر فرود کرده گفت مرا کشته شدن و مردن قبول است لیکن معاذاتلله
 که برهنه شوم قاضی اورا حضرت کرده وزن فریادی را در خلوت طلبیده فرمود اگر تو
 پیش من برهنه شوی سخن تو باور می کنم زن بجای خواست که خود را برهنه کند قاضی اورا منع
 کرد و گفت برو البته تو خود طفل خود را کشته چرا که تو نهایت بیشتر هستی انگاه قاضی
 در غضب شده چند تا زبانه اورا زد و ناچار آن زن اقرار کرد که من تقصیر دارم طفل خود را
 در حالت مستی کشتم و بر زن همسایه همت زدم العقبه بعد از ثبات خون اورا بردار کشید
 پس آن زن بد کردار سر کون بدار البوار رسید حکایت یازدهم شخصی بدرباره
 مدنی که هزار دنیا رودان بود سر مهربان قاضی سپرد و خود بیگرفت چون باز آمد کیسه خود
 سر مهربان که قاضی سپرده بود از قاضی باز یافت لیکن چون آنرا کشاد بجای دنیا و فلوس
 دید نهایت متعجب شده در حضور قاضی رفت و گفت ای قاضی شرعیت تپاه چرا دنیا
 من وز دیدی و بجای آن نقد فلوس نهادی قاضی گفت ای نادان بی ادب تو دروغ
 میگوئی تو دنیا را نمودی کیسه دنیا را چنانکه سر مهربان سپردی از من گرفتی برو سخنان نالایق
 مگو و گرنه سزا خواهی یافت نوکران قاضی اورا انداند آن شخص ناچار در حضور پادشاه رفت
 و همه احوال عرض کرد سلطان اندک تامل کرده فرمود حال او را بدو کیسه خود نزد من بدار
 انصاف خراهم کرد و روز دیگر پادشاه مسند نور را که بر تخت بود اندک پاره کرده بشکار
 رفت فراموشی که آن روز نوبت تو گری او بود چون مسند را پاره دید نهایت ترسید
 چندان که از غایت ترس بر خود لرزید و خراس دیل را که دوست او بود نموده گفت
 یا کرم پادشاه این مسند را بنید مرا خواهد گشت فراموش دیگر پرسید غیر شما کسی این مسند را
 بدیده یا این احوال را شنیده است او جواب داد کسی را ازین حال آگاهی نیست نه
 کسی

۸
و نه کسی این سینه را دیده فراش دیگر گفت خاطر جمع دار و مترس که در این سینه چه چیز فو کوئی هست
که درین فن کمال دارد این سینه پیش او بر سر که او آنچنان بر فو خواهد کرد که کسی نخواهد شناخته
فراش این سخن شنید و حوشل شد و بر دو کمان بر فو گرفته گفت اگر تو این سینه را بدستی رفو کنی
بهر چه بخوای ترا بدیم رفو کریم و این سینه است فراش او را یک دنیا داده گفت بر روی بر چه
تا تر این سینه را رفو کرده برسان رفو کر گفت البته بر روی درست خواهیم کرد و عرض رفو
کرد همان شب سندر را رفو کرده باز فرستاد و قبل از آنکه آنحضرت از شکار گاه تشریف آورده سنا
بر تخت کتیده منتظر آمدن سلطان بود چون سلطان از شکار گاه مراجعت فرمود سینه
دست دیده پرسیدند ای فراش این سینه که رفو کرد او بعضی رسانید که آنحضرت این سینه
قبل ازین درست بوده پادشاه فرمود مترس که من خود آن سندر را برای مصطفی در دیده بودم
آنجا فراش بعضی رسانید فلان رفو کر این سندر را رفو کرده آنحضرت رفو کر را طلبیده پرسید
تو درین سال کیسه دنیاری رفو کرده و اگر آن را بر منی بشناسی بعضی رسانید البته اگر به منم
خواهم ساخت آنجا کیسه بر آورده او را نمود رفو کر گفت ای حضرت قاضی این شهر برای
رفو کردن بمن داده بود پادشاه قاضی را طلبیده گفت ای قاضی تو را امر و دیانت و آرمیده
منصب قضا تو سپرده بودم ندانم که دزد و غایب هستی چرا مال فلان کس در دیده قاضی
عرض کرد آنحضرت احوال میزد واقع که میگوید پادشاه فرمود ما خود می گوئیم و در زبانی تبار اثابت کردیم
این بگفت و کیسه با و نمود نشان رفو کرد او قاضی ازین حالت نهایت ترسید و لرزه بر اندامش
افتاد آنحضرت قاضی را در زندان فرستاد و مالک کیسه فرمود بر پول خود از قاضی بگیر
قاضی ناچار شده زبانه داد و روز دیگر سلطان قاضی را بر دار کشید تا جبریت بد بکران شود
حکایت دوازدهم ۱۲ شخصی کیسه دنیار در خانه خود کم کرد و چون پلاس کرد آن را

یافت ناچار آن شخص پیش قاضی رفت و همه احوال خود بیان کرد قاضی همه مردمان خانه او را طلبید
و هر کس بکین بکین چوب داد که در همه حول برابر بود و گفت هر کس که دزد است چوبش بقدر بکین
انگشت دراز خواهد بود این گفت و ایشان را خصمت کرد شخصی که درد بود رسید و از چوب خود
بکین برید روز دیگر قاضی همه مردمان را طلبید و چوبها را دید نگاه معلوم شد که دزد کیست دینار
از گرفت و سزا داده براند حکایت سیزدهم شخصی با یکی شرط کرد که اگر بازی نیایم
بکین آثار گوشت از بدن من برایش اتفاقا بازی یافت مدعی خواست که بکین آثار گوشت از بدن
براشد آن قمار باز قبول نکرد و ناچار هر دو پیش قاضی رفتند و انصاف خواستند قاضی مدعی
فرمود معاف بکن که این شرط شما موجب هلاکت و آزار آن مردمان است مدعی سخن قاضی
قبول کرد قاضی از انکارش آزرده خاطر شده فرمود برایش لیکن چیزی دارا که از بکین آثار کم یا
زیاده برایش سزا خواستی یافت مدعی دانست که این امر محال است ناچار شده معاف کرد
حکایت چهاردهم ۱۴ دو برادر نهایت مجلس سفر رفتند اتفاق در راه کیسه زرد و
لعل یافتند برادر خود گفت ای کجاست که بی ریج و لقب این نعمت غیر مترصد بدست ما آمد
زیاده این ریج سفر بر خود خستیار کردن و راه دور دراز پر خطر پیوند مناسب نیست
حالا ظرف خانه خود مراجعت خواهیم کرد برادر بزرگت گفت من سیر جهان خواهیم کرد که
در سفر عجایب و غرایب بسیار مشاهده میشود عرض هر دو زرد لعل تقسیم کردند برادر بزرگ
حصه خود برادر خود را داده گفت باید که این حصه بزوجه بسیاری این بگفت و او را دروغ
کرد چون او بخانه خود رسید زرد لعل برادر خود داد لکن لعل را داد بعد از چند سال برادر کلان
از سفر دور دراز مراجعت نموده بمنزل خویش رسید و چون معلوم کرد که لعل بزوجه اش
رسیده از برادر خود پرسید آن لعل که بود او بودم چرا بزرد لعل من ندادمی جواب داد او دروغ
گوید

۱۰
میگوید حضرت شامع لعل بزوجه شما دادم آنکجا آن شخص حضور را طلبت کردن گرفت و برسانید آن
زن که بحیثیت خود حضور قاضی رفته همه احوال خود ظاهر کرد قاضی او را مع برادر خود طلبیده
پرسید وقتی که این زن لعل بود ادکسی در آنوقت حاضر بود گفت دو کس حاضر بود فرمود
ایشان را بیارتاد دعوی شما ثابت شود دو کس را قدری لغت داده گفت شما پیش قاضی کو آنگاه
دروغ دهید تا بدروغ کوئی و خیانت منسوب نشوم آنها بموجب تر عیب آن شخص کو اهی دادند
قاضی این همه شنیده شوهران زن را فرمود برود لعل از زن خود بگیر زن این حکم شنیده
که این نامه کنان پیش پادشاه رفت و احوال عرض کرد سلطان فرمود چرا نزد قاضی رفتی
عرض کرد ای جهان پناه رفته بودم لیکن او بدل مو جانشده و بخوبی انصاف نکرد آنگاه سلطان
برود برادران و آن برود کو اهان را طلبیده جدا جدا کرد و بدست هر یک قدری موم داد
فرمود نمونه لعل بازید برود برادران کیان ساخته لیکن برود کو اهان بصورت مختلف ساخته
انگاه پادشاه زن را فرمود که تو هم باز زن عرض کرد ای لعل اندیده ام چگونه بسیارم پادشاه
آن برود کو اهان را فرمود باید راست بگویند و اگر نه شمارا خواهم کشت ناچار آنها نیز معتر به تقصیر
خود شدند و گفتند ای جهان پناه راست اینست که بدروغ کو اهی دادیم سلطان برادر خود را
چند مازیانه برود و گفت ای طعون راست بود اگر نه ترا خواهم کشت ناچار او هم اقرار کرد
که تقصیر دارم پادشاه قاضی را در حضور خود طلبیده بسیار طامت کرد و گفت تو چرا بخوبی
انصاف نکردی و فرمود که لعل از آن مرد گرفته باین زن باید داد و آینده در بخویر معذمت
جویشار باید بود حکایت پانزدهم ۱۵ جوانی پیری را صد دینار بطور امانت داده خود
بغرف رفت چون از سفر باز آمد دینار خود بخواست مرد پیر انکار کرد که تو مرا دادی هر چند لغت
که پیر انکار کرده اقرار می کرد ناچار جوان پیش قاضی رفت و احوال خود ظاهر کرد قاضی

چریا طلبیده پرسید این جوان کاہی نقد خود بتو سپردہ بود یا نہ جواب داد و وقتہ کاہی سپردہ
 این جوان بی ایمان محض دروغ میگوید آنگاہ قاضی پیرا فرمود کہ تو از روی قسم بگو کہ جوان
 نقد خود بمن سپردہ جوان این سخن شنیدہ کرمان و مالان عرض کرد ای قاضی اورا از سوگند
 خوردن باکن نیست باز ہستموہای دروغ خوردہ و در غابازی کردہ آنگاہ قاضی فرمود ای
 اوان ترا معلوم بود کہ این پیر غاباز است پس دیدہ و دانستہ چرا نقد خود باو سپردی
 جوان کعت آری خطا کردم لیکن این پیر کجی از ہمسایگان من بود چند اشتم کہ او با من و غا
 خوابہ نرد این شایدہ قاضی جوان را فرمود تو درین باب کواہی داری یا نہ او جواب داد کسی
 کواہیست از قاضی پرسید وقتی کہ نقد باو سپردی کجا نشسته بودی کعت زیر درختی قاضی فرمود
 چرا کعتی کہ کواہیست همان درخت کواہیست نزد آن درخت برو آن را بگو کہ قاضی ترا
 طلبیدہ است پیر ازین سخن قسم کرد و جوان کعت ای قاضی میرسم کہ درخت از حکم حضور
 نیاید این امر غیر ممکن است کہ درخت بفرمان کسی بیاید قاضی کعت ہر من با خود بیرون درخت
 بیاد بگو این ہر قاضی است البتہ درخت خواهد آمد و اگر او شوخی کند و در آمدن مشاہل در زد
 چند آری نہ اورا بزنی البتہ بزودی خواهد آمد العقصہ جوان ہر قاضی گرفتہ رفت پس قاضی بعد
 از چند لحظہ از پیر پرسید این جوان نزد آن درخت رسیدہ باشد یا نہ جواب داد کحضرت
 تا حال نرسیدہ باشد چون جوان نزدیک درخت رسید ہر قاضی را منودہ کعت ای درخت
 قاضی ترا طلبیدہ است بزودی بیا ہر چند باو از طلبند آنرا کعت از درخت بیچ نشیند ازین
 حالت عکین و نا امید شدہ باز آمد و بخدمت قاضی عرض کرد ای قاضی ہر آنجا ب بیدہ خست نمودم
 لیکن او جوابی نداد قاضی کعت درخت آمدہ بود کواہی دادہ باز رفت پیر کعت این چہ سخن است
 ای قاضی کہ تو میگوئی درخت اینجا بیاید قاضی فرمود آری تو راست میگوئی کہ درخت نیاید

لیکن وقتیکه از تو پرسیدم که همچنان نزدیکت درخت رسیده باشد یا نه تو جواب دادی
 تا حال رسیده اگر تو زیر آن درخت نغذ از و نگر فنی هر انگشتی که آن گدایم درخت است نمیدم
 ازین قرینه معلوم شد که جوان راست میگوید پیر لاجواب شده زبب جوان بداد قاضی بعد
 هات کنه پیر از زندان فرستاد و فرمود که تا کیسالی در زندان مجبورین بماند تا از بد کردار
 خویش پشیمان شده عبرت گیرد و از ان فعل بد توبه کند حکایت شانزدهم ماهی گیری
 همیشه به بیان دریا گرفتاری و در بازار فروختن روزی یک ماهی زنده گرفت چنان خوشما که گاه
 قبل از آن بدست او نیاید بود بدامش نیچاده و در دل خود آورد که اگر این ماهی را در بازار
 بفروشم زیاده از دوسه فلوس نخواهم یافت پس مصلحت است که این ماهی را در حضور پادشاه
 برم البته او بسیار انعام خواهد داد البته آن ماهی را بخدمت پادشاه برد پادشاه چون
 ماهی را دید بسیار سید و خوشدل شده حکم داد که ماهی گیر را صد دینار بطور انعام بدهد
 وزیر و امان وقت حاضر بود در گوش پادشاه همیشه گفت که برای یک ماهی این قدر پول
 دادن مناسب است پادشاه جواب داد و حالاً که حکم داده ام اگر ندیم باعث حقارت و بدنامی
 ما خواهد بود و مردان مرا چنان شکن و متلون مزاج خواهند پذیر داشت وزیر گفت که پادشاه
 که آنحضرت از ماهی گیر پرسند که این ماهی را است یا ماده اگر بگوید راست ماده بخواهند
 و اگر بگوید ماده زرباید طلبید البته ماهی گیر مثل آن نتواند آورد پس بدین صورت انعام هم
 نخواهد یافت پادشاه سخن وزیر پسندیده از ماهی گیر پرسید ای برادر این ماهی را است
 یا ماده ماهی گیری تا مل جواب داد ای جهان پناه این ماهی غنثی است شاه ازین سخن بسیار
 خندید و صد دینار بوی داد حکایت هجدهم ۱۷ سو و اگرانی چند در حضور پادشاه
 رفتند و اسپهائی که از عراق و خراسان آورده بودند و را نمودند پادشاه همه را سپید

و خرید و دو صد هزار دنیا رنیا رنیا داده از قیمت اسپهاسوداگران را داده فرمود که از ملک خود
 و یک بار به اسپهاسوداگران را بپایند سوداگران این معامله را غنیمت دانستند و پول
 گرفتند بسیار مخطوط شدند و شادان رحمت شده رفتند روزی پادشاه در حالت شوکا
 و مستی شراب وزیر را فرمود ای وزیر باید پیر نام امتهالی که در ملک من اندر فرود می نوشته
 مرا بنما و زیر عرض کرد ایحضرت قبل ازین بچند یوم نوشته ام و نام انحضرت اول همه نامها نوشته
 شده پادشاه پرسید تو چرا نام من در فرود احمقان نوشی وزیر عرض کرد بجهت آنکه انحضرت
 دو صد هزار دنیا رنیا برای خریدن اسپهاسوداگران را دادند با وجود که درین معامله
 کسی نام من ایشان نیست و از وطن و ما و ای ایشان کسی خبر ندارد پس این نشان حماقت است
 پادشاه فرمود اگر ایشان اسپهاسوداگران چه باید کرد جواب داد اگر آورند نام انحضرت
 را از فرود احمقان حکم ساخته در بها بجانا سوداگران خواهد نوشت حکایت ۱۸
 روزی شاعری تعصیری کرد پادشاه جلا و را فرمود که رو بروی من اورا بکش شاعر تید
 و شروع بلرزیدن نموده ندیدی اورا گفت این چه نام روی و کم جراتی است مرو و لیر کا بی تمیز
 شاعر جواب داد ای ندیم اگر تو جوانمرد و دلیر هستی بجای من بیایا من بر خیزم و راه خود پیش
 گیرم پادشاه ازین لطیفه بخندید و از تعصیرش در گذشت حکایت نوزدهم ۱۹
 زنی حسین بجائی برای کاری میرفت مروی اورا دیده از غلبش روانشد زن پرسید ای
 آقا تو چرا از غلب من آئی او جواب داد چرا که بر تو عاشق شده ام زن گفت تو ناحق
 بر من عاشق شدی چرا که خواهر من از من خوش صورت تر است و از غلب من می آید برو
 و بر او عاشق شو مرویدان جانب روانشد زنی دید بغایت بد صورت بسیار مساف و آ
 خاطر گشت و باز پیش همان زن رفته گفت تو دروغ گفتی زن جواب داد تو نیز عاشق صا
 دق

بیستی چرا که اگر بر من عاشق بودی در پی زن دیگر رفتی مرد این سخن شرمزده شده راه خود پیش
 گرفت حکایت بیستم ۲۰ آنکوزی رسیدند ای پارسو ای که پشت تو راست شود یا
 پشت مردمان دیگر چون پشت تو کوز کرد و جواب داد من میخواهم که پشت مردمان دیگر چون پشت
 من کوز شود بجهت آنکه مردمانی که مرا چشم حفات می بینند من ایشان را نیز به چشم حکایت ۲۱
 شخصی هر روز شش نان میخرد روزی دوستی از او پرسید ای آقا هر روز شش نان خریدی چه میکنی
 گفت یک نان نزد خود می دارم و دو می راحی اندازم و دو نان پس میدهم و دو نان دیگر را
 قرض میدهم دوست گفت مطلب شمانی فهم مغضلبان کن جواب داد مانی که نزد خود می
 گذارم میخورم و مانی که می اندازم خوشه ام خور امیدهم و دو نان که پس میدهم باور
 و پدر خود امیدهم و دو مانی که قرض میدهم سپران خود را میدهم حکایت بیست و دوم
 امیر تمور لنگ چون به بندوستان رسید مطربان را طلبید و گفت من از اکثر مردمان شنیدم
 که درین شهر مطربانی بستند که مثل و مانند ندارند مطربی نابینا که در آن مجلس حاضر بود و در
 آغاز کرد و چنان بجزبی سر اسید که پادشاه بسیار خوش شده از او پرسید نام تو چیست عرض
 کرد ای جهان نیا نام من دولت است پادشاه بطور رفرو نمود ایاد دولت هم کور است
 نابینا جواب داد ایحضرت اگر دولت کور بودی در خانه لنگ نیامدی شاه ازین لطیفه محظوظ
 شده او را انعام بسیار می داد و حضرت کرد حکایت بیست و سوم ۲۳ شخصی
 زو طبیب رفت و گفت شکم من بشدت درد میکند دوائی که وضع آن کنند به پید طبیب
 رسید روز چه خورده بودی گفت نان سوخته حکیم خواست که در چشم او دارد و کشد
 آن شخص گفت ای طبیب درد شکم را با چشم چه نسبت است حکیم گفت اول دوائی چشم را
 تو ضرورت چرا که اگر چشمهای تو درست بودی نان سوخته نخوردی حکایت ۲۴

رومی پادشاهی از شاعری بر سجده جلاد را فرمود و رومی من این فرساق را بخش جلاد و جویا
 حکم حضور برای آوردن شمشیر رفت آنوقت شاعر حاضر از آن گفت تا وی شمشیر باری و در ایلیها
 بزید که آنحضرت خوش شونند پادشاه ازین سخن مستم فرموده اورا معاف کرد حکایت ۲۵
 شاعری تو انگری را مدح کرد و لیکین آن مالدار اورا هیچ نداد و باز وی را بھو کرد مال و ابر
 حرفی نزد پس از دور روز دیگر شاعر بر دروازه اورفت و همچون ماتم زدگان بر دروازه او
 نشست تو انگر گفت ای شاعر مدح من کردی بر ایسیچ ندادم و بعد از ان خدمت من بنواد
 هیچ کفتم حال را و بر دروازه من چرانشسته و در اینجا چه کار داری جواب داد حالامیخو اہم
 کہ ہر گاہ تو بھیری نماز خانہ تو ادا کنم حکایت ۲۶ پادشاهی در خواب دید کہ ہمہ زندان
 ریخت از بھمی تعبیرش رسید او گفت کہ ہمہ اولاد و اقارب آنحضرت رو بروی حضور
 خوانند مرد پادشاه ازین کلمہ در خشم شدہ بنجم را بردان فرستاد و بنجم دیگر اطلبیدہ
 تعبیر ان خواب پرسید او بعرض رسانید ای جان نپاہ آنحضرت از ہمہ اولاد و اقارب خود
 زیادہ خوانند زیت پادشاه این تعبیر را پسندید و اورا انعام داد حکایت ۲۷
 شخصی بر تہ بزرگ رسید دوستی ان بخرش شیندہ برای مبارکباد در خانہ اورفت ان شخص رسید
 تو کیستی و از کجا آمدی دوست او ازین سخن شرمندہ و پشیمان شدہ سر فرود کرد و گفت تو مرا
 نمی شناسی من دوست قدیم تو ام شنیدہ بودم کہ تو کور شدہ برای تعزیت تو آمدہ بودم شاد
 باش این گفت و از انجا پروان رفت حکایت ۲۸ پادشاهی در جنگی شکست یافت ہمہ
 لشکر بایش پراکندہ شدہ بہر طرف گریختند شخصی از فوج دشمن اورا گرفت و زندانست کہ پادشاه
 است اسباب خود بر سرش نهاد و با خود بمنزل مقصود خود برد چون ہر دو بمنزل رسیدند
 ان سپاہی پادشاه را قدری برنج داد و گفت بیرو بخور شاہ کہ نہایت گرسندہ بودیم بخر او را نظر

کلی کرده بر سر و یکدیگر و آتش افروخته خود در پشت اتفاقا سکی مردار خود کوشه در اینجا آمد و آن طرف
کلی آورد بان گرفته برود پادشاه ازین ماجرا بخندید سپاهی از بخت کت غضب ناک شده پریای
ناوان سکت و یکچه بود تو خندیدی سلب آن چه بود پادشاه خاموش ماند آنگاه سپاهی کوچ خلق شده
چند نازبانه اورا زد و گفت حجب احمق هستی که جواب سوال من نمیدی مگر دیوانه هستی
وقت پادشاه فرمود روزی چنان بودم که بر گاه بنگار میرفتم یک صد شتر را از اسباب خوردنی
و نختنی و خوانهای ملو از نعمتهای رنگارنگ همراه خود میبرد می امروز حالتی دارم که سکت یک لقمه
طعام هم نگذاشت سپاهی ازین سخن متاثر شده عذرگشاخی خود کرد و پادشاه را گذاشت تا
حکایت ۲۹ روزی مرغی بر سر شاخ درختی نشسته بود پادشاه او را دیده مصاحبان
خود را گفت البته این پرند را از تیر خود احمق گشت این بگفت تیر و گمان گرفته تیر بر آن بند و اتفاقا
تیرش خطا کرد ازین سلب پادشاه شرمزده شد شخصی همان وقت برای رفع خجالت شاه عرض کرد
اگر چه شاه اول خواسته بودند که این پرند را بکشند لیکن بر حال او رحم فرموده قصد اخلاک کردند
حکایت ۳۰ شخصی طوطی را پرورد و او را زبان فارسی آموخت و هر چند سی کرد آن طوطی
بجز این کلمه یاد نگرفت و آن کلمه نیست درین چه شکست آن شخص روزی آنرا در بازار برد
دنیا رفت آن مقرر کرد مغلی در اینجا آمد و از طوطی پرسید تو لایق صد دنیا هستی طوطی جواب
داد درین چه شکست مغل ازین سخن بسیار خوش شده آن طوطی را خرید و بجان خویش آورد
ولیکن هر سخن که میگفت آن طوطی جواب میداد درین چه شکست مغل ازین معاطله آزرده
خاطر کرد و روزی از روی تاسف گفت من حماقت کردم که چنین طوطی خریدم طوطی جواب
داد درین چه شکست مغل ازین سخن بخندید و طوطی را بگذاشت حکایت ۳۱
روزی پادشاهی با شاه زاده برای شکار رفت چون هوا گرم شد و آفتاب بوسط سما رسید

مرد و بنا بر این خود را بر دوش مسخره نهادند پادشاه تبسم کرده گفت ای مسخره بر تو بار آید و
 شده باشد مسخره جواب داد نه ای جهان نپاه بلکه بار دوزخ حکایت ۳۲ مسخره زنی
 در عقد کجای خود دره آورد اتفاقاً روجہ اش بعد از چهار ماه سپری را پیدا کرد شوهر پر پیدا می جان
 من این سپرد آنچه نام خواهی گذاشت جو ابد او پیکت نیزه قمار باید نامید چرا که عرصه نه ماه را
 در چهار ماه دلی کرده است حکایت ۳۳ دانشمندی در مسجدی می نشست مردان
 را وعظ میکرد شخصی در آن مجلس هر روز میگریست روزی دانشمند در دل خود خیال کرد که
 سخنان من در دل این مرد بسیار تاثیر پذیر است و ازین سبب است که گریه میکند و بگریان
 از او پرسیدند ای یار چگونه دل داری که هر روز گریه میکنی سخنان دانشمند در دل ما با اثر
 نمیکند او جواب داد بر سخنان دانشمند نمیگرم بلکه یک بزخصی پرورده بودم و او را بسیار
 دوست میداشتم چون بعد از چند سال بسن پیری رسیدم بر دسبب مردن آن بزغاله عزیز
 بسیار گریتم و در ماتش ناچهل روز جامه سیاه پوشیدم و هر روز می گریتم آخر بجز صبر و
 کتبیالی چاره ندیدم حال هر وقت که دنا حرف میزند و در وقت حرف زدن ریش
 مبارک او می جنبید آن بزغزیر می آید که ریش او چون ریش دانا دراز بود
 حکایت ۳۴ شخصی دستار درویشی گرفته گریخت درویش خسته دل نتوانست
 که دستار از وی بازستاند و بجهت ناتوانی نتوانست که در پی او رود و پیرای می فریاد ہم
 داشت زیرا که بسیار مجلس بود و در دارالعدالت این زمانه پول بسیار باید خرج کرد که بی
 پول عرض عزیز را نمی شنوند و ارسای مقدمه او را نمیکند ناچار آن درویش بکورستان
 رفت و در آنجا نشست شخصی او را گفت ای درویش شخصی که دستار ت را برده بود بجز
 باغ رفته تو اینجا پرانسته جو ابد او آرمی با میدانکه روزی او نیز در اینجا خواهد آمد ازین
 بجز

سبب اینجانشته ام حکایت ۳۵ پادشاهی با وزیر خود مرامی خورد و بسته فرما
را بطرف وزیر میگذاشت بعد از خوردن پادشاه بطریق راز وزیر را گفت که ای وزیر
تو پر خورستی بهین پیش تو چه قدر بسته فرما جمع شده وزیر جواب داد نه حضرت بسیار حصی
اند که فرما را با بسته تمامی میل فرموده اند حکایت ۳۶ روزی سکندر با جاسوسان
مجلس گفت گاهی کسی را محروم کردم هر کس هر چه از من خواست او را عطا کردم شخصی از آن
مجلس گفت ای سلطان بکدرم در کار دارم بمن عطا کنند سکندر فرمود از پادشاهان چنین
مختر خواستن بی ادبیت نگاه آن شخص عرض کرد اگر آنحضرت را از دادن بکت درم
شرم می آید بکت بگفت غنایت کنند سکندر جواب داد سوال اول شما لایق قدر و منزلت من
بود سوال دوم زیاده از حوصله و لیاقت تو هست پس هر دو سوال شما بیجا است آن شخص
این سخن شنیده خاموش ماند حکایت ۳۷ پادشاهی از مسخره برنجید و فرمود که آن
حرامزاده را ازیر پای فیل بیدارند مسخره شور و فریاد آغاز کرده گفت ای حضرت من کم جنبه
لایق پای فیل نیستم مرا ازیر پای صعوه بیدارند و وزیر را پای فیل بیدارند که بواسطه
خوردن عذایهای لطیف چنان فریاد است که اسخو انش زیر پای فیل سخا به شکست پادشاه
این سخن شنیده بشتم کرد و طرف وزیر دیده پرسید ای وزیر صلاح تو در آن باب چیست
وزیر بعضی رسانید برای خدا این حرامزاده را معاف کنند و گرنه مرا نیز در چاه بپاشند
انداخت پادشاه از سخن مسخره خوشدل شد و از شفاعت وزیر او را معاف کرد حکایت ۳۸
شیری و مردی بصویر خود اندک مکانی دیدند مرد شیر را گفت ای شیخ شفاعت انسان بر شیر
چگونه غالبست شیر جواب داد آری صور آن بصویر انسان بود اگر شیر بودی بر خلاف آن
کشیدی حکایت ۳۹ شخصی پیش نویسنده رفت و گفت بکت خط برای من

نویس که ممنون تو خواهم شد کاتب گفت ای پادشاه من درو میکند میخواستم که بجای بروم
او گفت بنحو ایتم که ترا بجای بفرستم چرا این چنین ندرت معقول میکنی کاتب جواب داد سخن تو راست
است لیکن بروقت که برای کسی کاغذ بنویسیم برای خواندن آن مرا می طلبند بجهت آنکه کسی دیگر
مرا نمیتواند بخواند حکایت ۴۰ شخصی خطی نوشت و شخص بکانه که نزد وی نشسته بود به
نوشته او میدید آن شخص محرر در کاغذ خود نوشت که یک شخص بکانه بسیار بوقوف نزدیک
من نشسته تحریر امیدید آن سبب هیچ راز نوشتم آن مرد گفت تو مرادنا و ان تصور میکنی
چرا از خود نمی نویسی نویسنده گفت اگر مراد تحریر و مضمون مکاتبه من مطالعه نکرده ای چگونه
معلوم شد که در مکاتبه خویش شماره انا و ان نوشته ام حکایت ۴۱ روزی بازمی
خردی را گفت تو بسیار بوی فاهستی مردمان تو را می پرورند و از برای تو مکان سکونت
بسیارند اما بروقت که میخواهند ترا بگیرند مانند وحشت زوکان میگریزی و هر چند من
مخ و وحشی ام اما چون چند وقتی که از دست مردمان طعمه عیبم رام شده برای ایشان
سگاری میکنم و چون پرور میگیرم بسیار دور میرود همین که مرا آواز کنند بروی بر میگردم
خروس جواب داد تو گاهی بازمی را بر سنج کباب شده ندیدی و من بسیار خروس را بر آتش
بریان شده دیده ام اگر تو کبک باز را بر سنج دیدی تو هم از آدمیان گریزان شدی و گاهی
زاد ایشان نیامدی حکایت ۴۲ دانشمندی صاحب پادشاهی بود همیشه موها
ریش خود را میکند روزی پادشاه فرمود اگر با دروگر موی ریش خود را بکنی البته سزا خواهی
یافت اتفاقاً بعد از چند روز دانشمند کاری که لایق کتین بود بجا آورد پادشاه بسیار خراب
شده فرمود ای دانا هر چه بخواهی ترا عطا کنم دانشمند گفت ایجهان نپاه ریش مرا بمن عطا
کن دروگر هیچ چیزی بنحو ایتم پادشاه از این سخن بستم کرده گفت اگر مرضی تو همین است

۲۰
اختیار آن را بگویم که اگر بخوابی تمام ریش خود بکنی حکایت ۴۳ زشت
روئی پیش طیبی رفت و گفت که بزشت ترین اندام من و نبلی برآمده دوا می علاج
بده حکیم روی او را دیده گفت تو دروغ میگوئی روی ترا می بینم بران و نبلی نیست
حکایت ۴۴ شخصی نوکر خود را گفت اگر وقت صبح دوزخ پهنی در یکجا نشسته اند
مرا خبر کن که آنها را به بیم آنها را به بیم که دیدن آنها خوش سکون و مبارک است و تا
روز بخوشی و خرمی خوابد گذشت الغصه نوکر او دوزخ را یکجا نشسته دید آقایی خود را
خبر داد چون وی بد آنجا رسید یک زراغ را دید زیرا که حفت او پریده بود بسیار غصه
شده نوکر خود را شروع بزدن کرد و ما گاه دوستی همان وقت طعام برای او فرستاد پس
نوکر عرض کرد ای خداوند یک زراغ را دیده طعام یافتی و اگر دوزخ دیدی همان یافتی
که من یافتیم حکایت ۴۵ طیبی هر وقت که بغیر استخوان میرفت چادر بر سر درویش
می انداخت مردمان روزی از وی پرسیدند ای طیب استخوان چیست جواب داد از مردگان
این کورستان مرا شرم می آید زیرا که از دوا می من مرده اند حکایت ۴۶ روی
پادشاهی که بظلم و زری مشهور بود تنها بیرون شهر رفت شخصی را از پرورختی نشسته دید از
پرسید پادشاه این ملک ظالم است یا عادل جواب داد بسیار ظالم است پادشاه پرسید
مرا ایشان بی جواب داد نه پادشاه فرمود منم پادشاه این ملک آن شخص بسیار رسید و عرض
کرد ای حضرت این فدوی را شناسد فرمود لا والله شمارا گاهی ندیده ام او عرض کرد
من سپر فلان سردار بزرگ هستم که در بر ماه سه روز دیوانه میباشم امروز یکی از آن شده
پادشاه ازین سخن بجنیدید و او را هیچ نگفت حکایت ۴۷ شاعری پیش
توانگری رفت و چند ابیات در تعریف وی انشأ کرد تو انگر از منی خوشنود شدی گفت

درین وقت نقد موجود ندارم لیکن غله بسیار است اگر فردا بیای تری ترا خواهیم داد شاعران
 سخن خوشنیده رفت در روز دیگر بوقت صبح نزد تو انگر ما آمد تو انگر از تو پرسید این یاد چرا آمدی
 چه کار داری عرض کرد انجناب وعده کرده بودند که فردا غله خواهیم داد ازین جهت آمده ام
 دولت مند فرمود تو عجب احمق هستی تو مرا از سخنان خوش آمد خوش کرده بودی بهمان طریق
 من نیز ترا خوش کردم عوض سناش پیش بشمار سید حال چرا چیزی دیگر بدیدیم شاعران سخن خوشنیده
 شده راه خود گرفت حکایت ۴۸ درویشی تقصیر زبک کرد اورا پیش کو تو ال
 حبشی بودند کو تو ال حکم کرد که تمام رویش را سیاه کنند و در تمام شهر بگردانند درویش
 گفت ای کو تو ال نصف روی من سیاه کن و اگر نه همه مردمان شهر خواهند نداشت که این
 کو تو ال حبشی است کو تو ال ازین سخن نخندید و تقصیر درویش معاف کرد حکایت ۴۹
 نابیالی در شب تار چراغ در دست و سبوبر پشت گرفته از راه بازار برای آوردن آب
 رفت شخصی اورا گفت ای نادان روز و شب در چشم تو یکسانست از چراغ ترا چه فایده
 نابیاض دید و گفت این چراغ برای من نیست بلکه برای است که در شب تار سبوی مرا
 نشکنی حکایت ۵۰ درویشی بر دکان بقالی رفت و در خریدن اسباب بچشم میگردد
 بقال درویش را دشنام داد و درویش و خشم شده گفتی بر سر بقال زد بقال پیش کو تو ال
 رفت و فریاد کرد که فلان درویش مرا بی تقصیر زد کو تو ال درویش را طلبیده گفت ای
 درویش تقصیر زبک کردی اما چون تو درویش هستی اونیت نمیکند برود بقال را نیم دنیا را
 چراغ بدیده که سزای تو این قدر بس است درویش یکت دنیا را جیب خود بر آورده در دست
 کو تو ال گذاشت و یکت پا پوشی بر سر روی زده گفت اگر انصاف همین است نیم دنیا خود
 بگیرند و نیمه دیگر بقال بدهند حکایت ۵۱ مصوری در شهری رفت در انجا سخن